درباره «دوستی» و «ترانه» با یغما گلرویی:

جای خودت نفس بکش

در نسل ترانه سرایان معاصر یغما گلرویی نام آشنایی است. او در گستره ای از عاشقانه ها تا مسائل اجتماعی ترانه می گوید و این توانایی، او را به یکی از مطرح ترین ترانه گویان این سال ها تبدیل کرده است. گذشته از ترانه سرایی، فیلمنامه هم می نویسد و ترجمه هم می کند. ترجمه های جدید نامه به کودکی که هرگز زاده نشد و یک مرد از اوریانافالاچی و شعرهایی از نزارقبانی از مطرح ترین فعالیت های او در این عرصه است.

گفت وگوی ما یکسالی بود که مرتب عقب می افتاد اما روزهای جشنواره مطبوعات فرصت خوبی بود تا ساعتی روی جمن ها ولو شویم و از دوستی و ترانه حرف بزنیم. امیدوارم به درخواست همه آنهایی که در یک سال گذشته مرتب میل می زدند و یغما را برای گفت وگو پیشنهاد می کردند، پاسخ گفته باشم.

منصور ضابطیان
zabetian@gmail.com

گلرویی می گوید: برای بعضی از دوستانم حاضرم همه چیزم را بدهم غیر از خودم

تا حالا جای خودت نفس کشیده ای؟

برای خودم، آره ولی جای خودم... مگر می شود؟ ممکن است ما برویم توی خانه، درها را ببندیم و جای خودمان حرف بزنیم، جای خودمان نفس بکشیم، جای خودمان فکر کنیم ولی به محض اینکه از این چاردیواری بیرون بیاییم نقاب می زنیم و آدم دیگری می شویم. سعی کرده ام در هر حالتی خودم باشم ولی مگر می شود در هر لحظه ای آنچه را فکر می کنی به زبان بیاوری و آنطور که دوست داری رفتار کنی؟

حق با توست، نمی شود. اما می خواهم بدانم یغمای داخل چاردیواری با یغمای بیرون آن چقدر تفاوت دارند؟

تفاوتش کم است چون سعی کرده ام، تا حد امکان خودم را در موقعیتی قرار ندهم که بخواهم خلاف آنچه می خواهم باشم. اگر قرار باشد پیش کسی بروم و بدانم که وقتی پیش او هستم خودم نیستم، سعی می کنم از رفتن صرف نظر کنم. هر چند از این طریق آدم گاهی فرصت های خیلی خوبی را هم از دست می دهد اما ترجیح می دهم فرصت ها را از دست بدهم تا اینکه بخواهم برای گرفتن یک امتیاز چاپلوسی کنم.

توی این چاردیواری، دوستانت چقدر راه دارند؟

خیلی، خیلی... آخر دفتر و خانه من تقریباً یکی است. تقریباً همه کسانی که حداقل در این دو سال با آنها کار کرده ام به خانه ام آمده اند و رفته اند و خیلی هایشان دوستان صمیمی ام شده اند.

اینکه به راحتی توی خانه ات می روند و می آیند، هیچ وقت اسباب پشیمانی ات را فراهم نکرده؟

نه، چون چیز پنهان کردنی ندارم. یعنی هیچ چیزی که عمومی شدن آن بخواهد زندگی ام را به هم بریزد ندارم.

آدم های عجیب و غریب هم پیشت می آیند؟

عجیب و غریب؟

آره، کسانی که مثلاً ترانه های عجیب و غریب بخواهند.

چرا، چرا... مثلاً طرف می آید و به اسم یک خانمی که حالا نمی دانم همسرش است یا دوستش یا هر چی، ترانه می خواهد. یا خیلی ها بامد پیش می روند. الان مثلاً «خوشگل عاشق» مد شده. هر کسی می آید، خوشگل عاشق می خواهد... یک نفر یک بار آمده بود و برای گربه اش ترانه می خواست.

گربه؟

آره، باور کن... می گفت یک گربه دارم و تویک ترانه برای پیشی بگو.

خب، به این خواست ها تن می دهی؟

اکثراً نه، اگر هم بگویم یک چیز کلی می گویم. مثلاً یک ترانه عاشقانه می گویم که همه گیر باشد و به درد آن آقایی که برای آن خانم ترانه خواسته هم بخورد. اما مثلاً ترانه ای برای چه می دانم، ملیحه نمی نویسم.

نمی توانی بنویسی یا نمی نویسی؟

نه، می توانم بنویسم ولی بد می شود. یک چیزی که خودم را اذیت نکند را می نویسم ولی اگر از خودم دور شوم، هیچ وقت نمی نویسم.

یعنی واقعاً می توانی ترانه ای برای یک گربه بگویی؟

آره، یک گچ سوسک کش بود به اسم «سحرآمیز» و من گفته بودم:

این گچ سوسک کش سحرآمیزه
دشمن سوسک های درشت و ریزه
خط سفیدش هر جا که باشه
یعنی که سوسک ها وقت گریزه

خب، این کارها حس بدی به تو نمی دهد؟ اینکه ترانه سرای معروفی هستی و مجبوری چنین شعرهایی هم بگویی؟

آن موقع هنوز ترانه نمی گفتم. یعنی اگر هم می گفتم ترانه متعهدی نبود. اصلاً از آن دوره ناراضی نیستم، حسابی مرا ساخت و خیلی چیزها به هم یاد داد. از خیلی کارهای بدتری که ممکن بود انجام دهم، بهتر بود.

غیر از ترانه گفتن و ترجمه کردن، کار دیگری بلدی؟

یک کمی صفحه بندی کتاب بلدم، همین.

اسمت خیلی عجیب است. از اول اسمت همین بوده یا یغما یک جور افه هنری و روشنفکرانه است؟

نه به خدا، از اول اسمم یغما بوده.

آخر برایم عجیب است چطور یک بچه دو ساله را می شود یغما صدا کرد. اصلاً چرا «یغما»؟

اسم خواهرم یلدا بود. تنها اسمی که ممکن بود با «ی» شروع شود، یدالله بود ولی خب مادر و پدرم این اسم را دوست نداشتند و دست آخر یغما را انتخاب کردند. اتفاقاً یک بار رفته بودم دکتر و دکتر وقتی می خواست اسمم را بنویسد با تعجب پرسید: «یغما؟» و من همین قصه را گفتم و گفتم خوشحالم که اسمم یدالله نشد و یغما شد. دیدم دکتر اخم هایش را کشید توی هم و تحویلم نگرفت. بعد که آمدم بیرون و نسخه را نگاه کردم دیدم اسم خودش یدالله بود!

قدیمی ترین دوستت را به خاطر می آوری؟

آره، رضا احدپور. یکسال از من بزرگتر بود. یعنی متولد ۵۳. هفت ساله بودیم که با هم دوست شدیم. الان دندانپزشک است.

تو چی خواندی، راستی؟

من دیپلمه هستم.

چرا؟

اصلاً همین دیپلم را هم با مصیبت و ضرب و شتم گرفتم! از فضای مدرسه بدم می آید. خودت که یادت می آید که آن موقع ها سیستم چه جوری بود. همه اش امر و نهی و کتک و این کارها.

یک ناظمی داشتیم که سیم تلفن را به هم می بافت و بچه ها را با آن کتک می زد. کلاً این جور اذیتم می کرد. روی این حساب اصلاً ادامه ندادم و اعتقادی هم به تحصیلات آکادمیک ندارم. البته الآن همه می گویند چون خودش دانشگاه نرفته، دارد این حرفها را می زند... تازه من دیپلم ام را هم شبانه گرفتم.

*** برای یک دوست حاضری چه چیزهایی را از دست بدهی؟**

– برای بعضی از دوستانم، همه چیزم را غیر از خودم. یعنی آنچه در وجود و مغزم می گذرد، حاضر نیستم آن را از دست بدهم.

*** جانت را چی؟**

– نه بابا، این چیزها که حرف است. به درد فیلم می خورد.

*** از این دوستهایی که حاضری همه چیز غیر از خودت را برایشان از دست بدهی، در حال حاضر اصلاً داری؟**

– آره، دارم.

*** هیچ وقت درباره شان ترانه گفته ای؟**

– نه، چون فکر می کنم ترانه باید یک چیز خصوصی باشد. وقتی ترانه می گویی، فقط برای نوشتن توی دفترت نمی گویی، قرار است این ترانه عمومیت پیدا کند، پس مسائل خیلی خصوصی تو نه به دیگران ربطی پیدا می کند و نه برایشان جالب است.

*** ولی این ترانه عمومی از خصوصیت تو می آید.**

– آره، ولی رابطه های خیلی خیلی شخصی نمی تواند ترانه شود.

– این ترانه هایی که می گویی، اصلاً برایت مابه ازای بیرونی دارند؟ یعنی وقتی می گویی «عسل بانو، عسل گیسو، عسل چشم...» این عسل بانو یک آدم واقعی است؟

– آره، ولی اسمش را نگفته ام، مثلاً زیلا خانوم. آمده ام و یک شکل کلی را در نظر گرفته ام که به درد کسی که ژیلاخانوم را هم نمی شناسد، بخورد. به عبارتی، رابطه من و یک دوست ممکن است به شدت بر ترانه اثر بگذارد، ولی آنقدر درباره خصوصیاتش، به طوری که دیگران نفهمند، صحبت می کنم.

*** این دوست، یار، عشق یا هر چیزی که اسمش را بگذاری، کیست که تو در ترانه هایت سرزمینت را هم به او تقدیم می کنی، آفتاب را هم به او می بخشی، خورشید را هم پیشکش او می کنی؟**

– وقتی ترانه می نویسی، اکثراً توی ذهن یک آدم اثیری را در نظر داری. یک ایرانسان که از نظر آدم، کامل است. فکر می کنم اغلب ترانه سراها هم چنین می کنند یا حداقل درباره آدمی می گویی که بخشهایی از یک ایرانسان را در او پیدا کرده ای.

*** و فکر نمی کنی دیگر عصر این ایرانسانها و این آدمهای اثیری تمام شده؟**

– چرا چنین حرفی می زنی؟

*** نیستند، چه کسی می تواند کامل باشد؟**

– کامل مطلق که نه، ولی آدم های بزرگ خیلی هستند.

*** کجا هستند، چرا نمی بینمشان؟**

– همین که نمی بینیمشان، نشان این است که هستند. چون این آدمها مهم ترین ویژگی که دارند، این است که خودشان را نشان نمی دهند. اصلاً مگر می شود توی دنیا چنین آدمهایی نباشند؟ من آدمهایی را توی دروازه غار می شناسم که به این چیزی که می گویم، نزدیک هستند و اصلاً هم دیده نمی شوند.

*** پس هستند؟**

– آره هستند.

*** پس چرا اینقدر دنبالشان می گردی؟**

– چون دنبال الگو هستم. خود من توی شعرم دنبال یک الگو برای خودم هستم.

*** می خواهی چه جوری باشی؟**

– مهم ترین چیزی که دوست دارم، این است که می خواهم درباره هر چیزی خودم شناخت پیدا کنم. اینقدر آویزان شدن بر حرفهای پیشینیان، اینقدر جلوی بزرگترها فضولی موقوف و... آزارم می دهد. حرمت سن و سال آدمها درست، باید رعایت شود، اما چرا جلوی آنها نباید فضولی کرد. اصلاً دنبال یک جور شک کردن هستم. حتی شک کردن به اینکه چرا همیشه دو به علاوه دو باید چهار شود، چرا باید اسم درخت، درخت باشد، چرا اسم تو این است، اسم من آن و...

*** پس در یک شک مدام به سر می بری؟**

– آره، آره، چون این شک است که آدم را به باور می رساند. من اصلاً شعر را یک پرسش بزرگ می دانم. اصلاً چرا شعر، هنر را یک پرسش بزرگ می دانم.

*** این پرسش، پاسخی هم دارد؟**

– پاسخ مشخصی ندارد، چون به محض اینکه به پاسخ می رسی، دوباره به آن شک می کنی و جلو می روی. مگر اینکه شک را تعطیل کنی.

*** یک وقت هست تو در آب و سبزه و هستی و زندگی شک داری، اما یک وقتی ممکن است این شک به دوستان و اطرافیان و نزدیکانت هم تعمیم پیدا کند. این شک آزارت نمی دهد؟**

– اتفاقاً به آدمها معمولاً خوشبین هستم و سعی می کنم حتی به حرفهای دیگران درباره یک آدم توجهی نکنم و خودم او را بشناسم. معمولاً هم وقتی با یکی برخورد می کنم، توی همان ده دقیقه اول او را کاملاً می شناسم و می فهمم که می توانم با او رابطه داشته باشم یا نه. البته امیدوارم دیگران نگویند طرف مرتاض است.

*** مطمئن باش نمی گویند. مرتاض که نود و شش کیلویی نمی شود.**

– (می خندد).

*** از کجا می فهمی؟**

– به نظر من چشمهای آدمها کلیت درونی آنها را نشان می دهد. به هرحال بعضی از ما بازیگر هستیم.

*** بعضی هایمان؟ تو که گفته ای «ما همه مون بازیگریم»!**

– تقریباً همین طور است، ولی حتی بزرگترین بازیگرها هم نمی توانند با چشمهایشان دروغ بگویند. چشم ها بازیگران بدی هستند.

*** بچه بودی، فضول بودی؟**

– آره، فضول و شر.

*** ولی الآن آرام به نظر می آیی؟**

– آره، هیکل نشان می دهد که اصلاً جنب و جوش ندارم.

*** از کجا به بعد اینقدر چاق شدی؟**

– من مشکلم پرخوری نیست، کم تحرکی است. از صبح که بلند می شوم، پشت میز کامپیوتر می نشینم و کار می کنم.

*** چت می کنی؟**

– نه بابا، اصلاً این چیزها را بلد نیستم. یکبار می خواستیم با ایرج جنتی عطایی و یک عده دیگر یک کنفرانس اینترنتی بگذاریم و من چون بلد نبودم چیکار باید بکنم، این کنفرانس را از دست دادم.

*** کلاً با تکنولوژی مدرن بیگانه ای؟**

– نه، تکنولوژی را دوست دارم ولی به نظرم چت و این چیزها خیلی مزخرف است.

*** اهل خرید چیزهای مدرن هستی؟**

– آره، خیلی هم راجع بهش تحقیق می کنم. و همین باعث می شود که گاهی حتی کارم عقب هم بیفتد. مثلاً چند ماه است می خواهم یک دوربین دیجیتال بخرم ولی آنقدر درباره مدلهای مختلف تحقیق کرده ام که پاک گیج شده ام. من یا چیزی را نمی گیرم یا اگر بگیرم خوبش را می گیرم.

*** حاضری کاندیدای ریاست جمهوری شوی؟**

– نه!

*** چرا؟**

– چون وقتی آدم در مرحله قدرت قرار می گیرد، دیگر خودش نیست. مجبور است گاهی وقت ها دروغ بگوید. این مربوط به همه جای دنیاست. گاهی مجبوری برخلاف احساس و عقلانیت کار کنی. ریاست جمهوری برایم مثل یک نقاب است و دوست ندارم نقاب بزنم.

*** ولی اگر احساس وظیفه کنی و کاندیدا شوی، فکر می کنی چند تا رای بیاوری؟**

– شاید پنج تا از فامیل هایمان به هم رأی بدهند.

*** یعنی فقط پنج شش نفر یغما گلرویی را می شناسند؟**

– نه، آنهایی که مرا واقعاً می شناسند، می دانند که این کاره نیستم.

*** آیا می دانی تفاوت یک تمساح و سوسمار در چیست؟**

– سوسمار بیشتر در خشکی است. بیشتر یک مارمولک بزرگ است و تمساح آبی – خاکی است.

*** صرفنظر از این تفاوت اگر تمساح یا سوسمار بودی، چه کسی را می خوردی؟**

– اولین دیکتاتوری که دستم به او می رسید را می خوردم.

تأثیرگذاران بر یغما گلرویی

مادرم

ما کتابخانه ای داشتیم که همه جور کتاب توی آن بود. این کتابها را مادرم می خرید و مرا عادت داد که کتاب بخوانم. بین شانزده تا بیست سالگی به اندازه سی سال کتاب خواندم و این به لطف مادرم بود. بین اطرافیانم، به او بیش از بقیه شبیه هستم. نگرش های مشترکی داریم.

احمد شاملو

شاملو برایم وقت گذاشت. می رفتم پیش او و شعرهایم را برایش می بردم. این در زمانی بود که شاعرهای خیلی کوچک تر از او حاضر نبودند دوئانیه برایم وقت بگذارند. تا همیشه به او مدیون هستم.

یک مرد

«یک مرد» اوریانافالاچی تأثیرگذارترین کتاب زندگی ام بوده است. این شخصیت شاید همان ایرانسان زندگی ام باشد که دنبالش هستم. انسانی که بزرگ است، هرچند که اشتباه می کند.

همسرم

آدم وقتی مجرد است در بطن خیلی از رفتارهای انسانی نیست وآنها را آرمانی می بیند. اما زمانی که ازدواج می کند با حقیقت این رفتارها روبه رو می شود و سرخورده می شود. اما خانم من کاری کرد که من نه تنها سرخورده نشدم که در آن آرمان ها محکم تر هم شدم.

دوستت می دارم!

تو به زندگی می مانی!
به نوشیدن جرعه ای آب در فاصله دو رؤیا!
به بوییدن عطر یکی نامه پیش از گشودنش!
به سلام هر سپیده دم!
به فرونشاندن عطش اطلسی ها!
به زنگ بی هنگام تلفن،
با خبری گوارا یا ناگوارا!
به پرسیدن نشانی آشتی از عابری اخم آلود!
به گشودن پنجره روبه بی حیایی باران!
به تماشای چهره ماه از شکاف پرده ها!
به شبنمی که کنج چشمان یکی کودک می نشیند،
آن سوی ترکه نخست ناظم دبستان!
به بوییدن گونه سیب پیش از گاز زدن
به شنیدن صفحه ای پرغبار از خنیاگری مرده!
به تحریر شرحه شرحه ای او در گردنه های گریان ترانه!
به قدم زدن در گورستان!
به رقص پرشتاب پشه ها،
فراگرد چراغ کوچه!
به بالا پریدن گربه از دیوار
و به انتظار!
و من تو را دوست می دارم،
چرا که دوست می دارم زندگی را،
آب و رؤیا را،
سلام سپیده را،
زنگ تلفن و اخم عابر را،
ماه را و پنجره را،
شکاف پرده و چشمان کودک را،
بوسه سیب غبار صفحه را،
تحریر ترانه را،
رقص گربه را!
و انتظار را!

یغما گلرویی از کتاب «این جا ایران است و من تو را دوست می دارم»

حرف دل
Harfedel-ir@yahoo.com

گلهای دروغین

دلم به حال
پروانه ها می سوزد
به حال کوچشان
با بال های
خسته آنها
پروانه ها
در حسرت گلها
به گل های مصنوعی
دل خوش کردند
و بازهم کوچی دیگر
شاید گلستانی
و شاید
گلی دیگر
پروانه ها خسته شده اند
از این همه کوچ
و گل های دروغین

تیمور زمانیان - شاهین شهر

خسته

– بردوش خسته کشیدم/ ترانه هایم را و عاشقانه گذر کردم/ تا با دهن کوچک بخوانم/ آواز سرزمین صبورم را/ در جشن زادروز کودک آینده/ بردوش خسته کشیدم/ ترانه هایم را و عاشقانه گذر کردم.

ایرج

شاملو

– من عاشق این شعر شاملو هستم که می گوید:

مأیوس نباش/ من امیدم را در یأس یافتم/ مهتابم را در شب/ عشقم را در سال بدیافتم/ و هنگامی که داشتم خاکستر می شدم/ گر گرفتم

استاتیرا غروب

قفس

ای پرنده / سال ها توی قفس در بغلت جنبیدم/ هردومون توی قفس/ بالها بشکستیم/ حرف ها بشنفتیم/ حال امروز تو آزادی و من/ همچنان در قفس تنهایی/ در کنار یاد تو/ اشک ها می ریزم/ ای پرنده/ اشک تو مونس تنهایی من/ یادتو خلوت اشک های من است/ پس پرنده پرواز کن/ که من امروز اینجا/ همچنان در قفسم/ پس تو بال بگشای/ که این جاجای تو نیست/ جای تو آزادی است/ قلب من کوچک و سرد/ آزادی گرم و بزرگ/ پس پرنده پرواز کن/ یادت نرود آن قفس تنهایی...

مهسا رجایی

گرداب

– در این دنیا پست و اوج بسیار است/ بیا همراه هم در خوب و بد باشیم/ در این دوران نقصان وفاداری/ بیا یار وفادار هم باشیم/ بیا با مهربانی آشنا باشیم/ و با هر چیز تاریک است بیگانه/ بیا باشیم با معنای پاکی ها/ همیشه تا همیشه یار و همخانه/ بیا تا بی ریایی را بیاموزیم/ و اخلاصی در آینه و آب است/ بیا تا دور باشیم از دورنگی ها/ دورنگی در رفاقت مثل گرداب است/ در این دین که بی رحم است و وانفسا/ بیا این مهربان، غمخوار هم باشیم/ بیا با معرفت دل را بیارایم/ و تا روز قیامت، یار هم باشیم

معصومه رضایی (خاکستر)

اسب آزاد

برای علوفه همه باید باید سواری می دادند ولی اسب... اینو یاد نگرفته بود! واسه همین آنقدر مقابل شلاقها ایستاده بود که سراپا سرخ شده بود! اسب که همیشه نگاهش به دشتهای سرسبز بود و به گله های آزاد فکر می کرد به وقتی که در جلوی همه گله را هدایت می کرد و صدای مهیب و عظیم عبورشان مراتبع را به لرزه می انداخت اون از اینکه اسب وحشی صدایش می زدند عصبانی می شد.

می خواست به آنها بگوید من یک اسب آزادام! ولی زبون بسته... دیگه هیچ بلایی نبود که سرش نیاورده باشند! آخه گاوچرانها به کلانتر قول داده بودند که امروز صبح اسب رام شده را تحویلش دهند.

سر و کله یک گروه سوار پیداشد اسب نیمه جان زیر چشمی نگاه کرد کلانتر و همراهانش بودند.

کلانتر به محض دیدن آن وضعیت گفت قرار ما اسب مسابقه بوده یا مرده! و مشغول مشاجره با گاوچرانها شد... در این هنگامه چشم اسب تو چشم دختر کلانتر افتاد و به او نگاهی عمیق کرد دختر کی محو غرور چشمهای اسب شد و درب حصار رو باز کرد. اسب که انگار تمام انرژیهای جهان رو به دست آورده بود زخمای همه خوب شد مثل یک تک شاخ بالدار در حالیکه به تبسم دختر کی فکر می کرد به سمت دشت سبز دوان شد آنچنان که گویی در حال پرواز است با خودش می گفت کاش دختر مهربان را سوار می کرد! و در بهت و حیرت گاوچرانها کلانتر دست به روی شونه دخترش گذاشت و پرسید؟ فکر می کنی این اسب زخمی تا غروب دوام بیاره! و دخترک در سکوت خودش گفت اون خیلی وقت پیش زخمهاش رو نصف کرده و با دیده ای بغض آلود حرکت آرام اسب را دنبال کرد.

علی اکبری

دنبال چه می گردی؟

donchemig@yahoo. Com

– من دنبال معلم پیش دبستانی ام به اسم خانم بهرنگ نژاد، مدرسه هجرت در یوسف آباد تهران می گردم. البته ایشان در مدرسه فاطمیه معاون هم بودند.

همچنین خواهش می کنم اگر کسی از دوستم خانم مونا مسگریان خبر دارد حتماً به من ای - میل بزند. من بی صبرانه منتظر خبر از این عزیزان هستم.

صنم فردیس
Tanhajuj:@gmail.com

– من دنبال یکی از همکلاسانم در راهنمایی بوستان در سال ۱۳۵۸ نام خلیفه سلطانی می گردم.

داود قیاس نژاد
Davood-g@yahoo.com

من دنبال یکی از دوستان قدیمی ام به اسم حامد جلیلوند که توی مدرسه اختردانش درسال های ۷۲ تا ۷۴ با او همکلاس بوده ام می گردم.

هر کس خبری از او دارد یا خودش اگر این مطلب را می خواند به من ای میل بزند.

مسعود سپهری
sep116@yahoo.com-m

– گمشده های من کم نیستند. گم شده هایی که دیگر پیدا نمی شوند. کسی می تواند مادری که سال هاست گم شده را برایم پیدا کند؟

او زیر خروارها خاک آرمیده و فقط یک قاب عکس از او باقی مانده که هر روز صبح به من لبخند می زند. کسی می تواند این لبخند گمشده را به من بازگرداند؟

گیتی - ف

– من به دنبال مجید خانی می گردم که ساکن کرج بود و زمانی در یک شرکتی نزدیک پل میرداماد کار می کرد. بعد هم محل کارش به طبس انتقال یافت.

خواهش می کنم اگر او را می شناسید یا خبری از او دارید به من ای میل بزنید.

افشار
Afshar_ fshr@yahoo .com

– من دنبال دوستی به نام سید محمد موسوی می گردم.

محمد شاکری
Mohammad_1582001@yahoo.com